

بسال پنجه ازین پیش گفت بود بجان  
 که پادشاهی صاحبقران شود بجهان  
 هزار شکر بهر ساعتی خدائی را  
 مبارزی که بهیجا ز تیغ و نزه او  
 اگر دو آید پیشش کند به نزه یکی  
 ز تیغ همچو شهابش همان رسد بعدو  
 خدایگانا آن رانده ز تیغ بهند  
 شد دزبس خون بیجاده سم گوزن بکوه  
 کنون بدولت تو ملک را فزاید فر  
 بیاهایش نروید مگر که غنچه زر  
 همیشه با سر زلمین نیکوان بتان  
 ز نیم سعادت بادا زمان زمان الهام  
 زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت

در آن کتاب که کردست نام او تفهیم  
 چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جیم  
 که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم  
 بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم  
 و گریکی آید نزدش کند به تیغ دونیم  
 کجا رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم  
 که آن نراند کلاب و عدی بتیم و تعیم  
 شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم  
 کنون بفر تو هندوستان شود چو نیم  
 بروز ابر نبارد مگر که در یتیم  
 چو خنی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم  
 ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم  
 جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

﴿ستایش قلم و تکریر به مدح خواجه منصور بن سعید﴾

من بدین آخته زبان قلم  
 یار پایدش کرد انگشتان  
 داستان در جهان فراوانست  
 اصل عقلست و مایه قوت  
 جایگاه خرد چراست اگر  
 گر جهان روشن از قلم گشتست  
 همه زیر دخان بود آتش  
 گر شرف نیستیش برگیتی  
 عز باقی هم از قلم یابد

گفت خواهم ز داستان قلم  
 تا شود مرکب روان قلم  
 نیست یک داستان چو آن قلم  
 تن پیرو سر جوان قلم  
 نیست مغز اندر استخوان قلم  
 پس چرا تیره شد جهان قلم  
 زیر آتش بود دخان قلم  
 آسمان نیستی مکان قلم  
 هر که شد بسته هوان قلم

آن چو سرمه سیه لبان قلم	سرمه دیدگان عقل شناس
بسته زاد از زمین میان قلم	خدمت دست راد صاحب را
عاجز از مدح او بیان قلم	خواجه منصور بن سعید که گشت
بسته گویند سخن زبان قلم	آنکه در دست وی زحمت وی
تا همه خون خورد سنان قلم	مشک خون بوده در دوات کند
زود گیرد تن نوان قلم	گرچه باو هم کار زار کند
خازن گوهرانش جان قلم	ای دل تو خزینه اسرار
کس نداند مگر کمان قلم	بیقین در جهان یقین دلت
باد یزدان نگاهبان قلم	چون نگهبان سر تو قلم است
تا کف تست قهرمان قلم	قهرمان هر قلم باشد
درج در کفت آسمان قلم	قلم تو شهاب دیوانست
همه بادست تو قران قلم	بحقیت قران سعیدین است
گر سخن را دهی عیان قلم	آسمان برین سزد میدان
گنج آسوده نهان قلم	خاطر عالی تو غارت کرد
تن رنجور ناتوان قلم	زین تکایت بگرید و نالد
همه درست کاروان قلم	زانکه در بحر کف تو ابرست
آفریده نشد بنان قلم	راست گویی که جز بکف تو بر
مر مرا در رایگان قلم	همچو در در دو دیده هست فراخ
تن زرد چو خیزدان قلم	هست جنس من اندرین زندان
زار ناله کنان بسان قلم	منم امروز خسته و گریان
نوک پویان در فشان قلم	درج در ضمیر من بگشاد
هم بر آرد مرا امان قلم	گر زیم قلم فرو شده ام
گرچه هستم همی زیان قلم	هم قلم سود خواهم دادن

توشناسی مرا که نگشاید	کس چومن گنج شایگان قلم
جز ثمای تو نیست واسطه	بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست	تا که مرگ درضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر	تا زبان هست ترجمان قلم
تا بپنجد همی دهان دوات	تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو	پیش تو چون سر دواں قلم

بیت ( نکوهش گمان و ستایش منصور بن سعید )

تا کی دل خسته در گمان بندم	جرمی که کنم باین و آن بندم
بدها که زمن همی رسد بر من	بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد	گر آب در اصل خاکندان بندم
افتاده خصم چرا هوس چندین	بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خسر ضعیف بد ره را	اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت	در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم	و هم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پر ستاره را هر شب	تا روز همی بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم	در نعره و باسک پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم	هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویله لؤلؤ	بر چهره زرد بر نیسان بندم
چون ابر ز دیده بر دورخ بارم	باران بهار در خزان بندم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم	اندر تن زار ناتوان بندم
بر چهره چین گرفته از دیده *	چون سیل سرشک تاردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها *	بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم	امید درین تن از چسان بندم

زین پس کمری اگر بچنگ آرم  
 از ضعف چنان شدم که گر حوام  
 در طعن چو نیزه ام که پیوسته  
 کار از سخن است فاروان تا کی  
 در خور بودم اگر دهان بندی  
 يك تیر نماند چون کان گشتم  
 نه دل سبکم شود در اندیشه  
 شاید که دل از همه بپردازم  
 منصور که حرز مدح او دایم  
 ای آنکه ستایش ترا خامه  
 بر درج من آشکار بگشاید  
 در وصف تو شکی بهرمان سازم  
 در سبق دوندگان فکرت را  
 از ساز مرصع مدیحت را  
 هرگاه که بکر معنی یابم  
 پیوسته شراع صیت جاهت را  
 تا در گرانیهایی دریا را  
 گردون همه مبهمات بگشاید  
 بس خاطر و دل که ممتحن گردد  
 صد آتش با دخان بر انگیزم  
 در گرد و حوش من به پیش آن  
 گر من ز مواب تو نمویذی  
 من گوهرم و چو جزع پیوسته  
 چون کلك کمر بر استخوان بندم  
 زاندام گره چو خیزران بندم  
 چون نیزه میان بر ایگان بندم  
 دل در سخنان ناروان بندم  
 مانند قرابه در دهان بندم  
 تا کی زه چنگ بر کان بندم  
 هرگاه که در غم گران بندم  
 در مدح یگانه جهان بندم  
 برگردن عقل و طبع و جان بندم  
 بر باد جهنده بزبان بندم  
 بندی که ز فکرت نهان بندم  
 وز نعمت تو نقش بهرمان بندم  
 بر نظام عنان چو در عمان بندم  
 بر مرکب تیزنگ روان بندم  
 زود از مدحت برو نشان بندم  
 بر کشتی بحر پیکران بندم  
 در گوهر قیمتی کان بندم  
 چون همت خویش در بیان بندم  
 چون خاطر و دل در امتحان بندم  
 چون آتش کلك در دخان بندم  
 سدی ز سلامت و امان بندم  
 بر باروی شرزه ژبان بندم  
 در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری  
ناچار امید کج رود چون من  
آن به که برستی همه نهمت  
کز دست هوای تو زبان بندم  
در گنبد کجرو نکیان بندم  
در صنع خدای غیب دان بندم

در (گله از خلف وعده خواجه بو طاهر) ❦

من که مسعود سعد سلیمانم  
زانکه خواجه مرا خداوندست  
بهمه وقت شکر او گویم  
هر تنائی که گفتم او را من  
هست معلوم او که در خدمت  
خواستم شغلی که شغلی هست  
گفتم آن شغل را بقوت این  
چون نگفتندش اهتر از نمود  
با همه کس بگفتم این قصه  
کردم از همت و مروت او  
خواستم با بانه شویم  
چون بنشور نامه آمد کار  
گفتم آخر که بیش صبر نماند  
تیز در ریش و کفل در گه شد  
سرد شد گرم گشته امیدم  
چه کنم قصه زرد شد رویم  
خجل و تیره ام ز دشمن و دوست  
چون زمن مهر آمد اجنبی  
خواجه طاهر تو طبع من دانی

زانچه گفتم همه پشیمانم  
خوبشتر را غلام او دانم  
بهمه جای مدح او خوانم  
سجاست او بصدر دیوانم  
من ز کس هیچ مزد نستانم  
هست از آنسان که من همیدانم  
ز سر امروز تازه گردانم  
نیکوئی گفتم پس فراوانم  
که من از نایبان دیوانم  
شکرهائی چنانکه من دانم  
نابیی را بشغل بنشانم  
روت چیزی که گفت ندوانم  
در دل این غصه را بپیچانم  
خندها رفت بر پروانم  
کند شد تیز گسته دندانم  
چه دم شرح رنجبه شد جانم  
نیک رنجور و سخت حیرانم  
خیره اکنون زنج چه جتبانم  
که نه جنس فلان و بهمانم

گر گریبی مرا بجان بخرد  
گرچه هستم چو لاله سوخته دل  
کار کن تر بسی ز خایسکم  
خسته زخمهایی گردونم  
بر من آن گفت بس اثر نکند  
در غم چیز دل نیاویزم  
تن سپرده بحکم دادارم  
تو چنان دان که من بس ارزانم  
چون گل نو شکفته خندانم  
رنج بردار تر ز سندانم  
بسته حملهایی کیوانم  
که به تن آشنای حرمانم  
بدم حرص تن نرنجانم  
دل نهاده به فضل یزدانم

☆ ( مدح ابوالفرج نصر بن رستم ) ☆

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم  
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند  
ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج  
گنج دانش دایم از بگردلت پر گهر است  
چاکر کاک تو گشته بنده رایت شده  
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو  
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین  
آب مهر دوستان خورده زان خوش گشت عود  
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند  
چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین  
تادلت شد بحر معنی لفظ تو درو گهر  
قاترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان  
نامه شد فتح و دولت جود تو بروی خطاب  
خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمت  
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک  
شمع سادات عرب خورشید احرار عجم  
روشن از رای تو بینم کار تار یک چشم  
ناصر دین و دیانت خواجه نصر رستم  
باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم  
هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم  
زانکه دارد باغ ایران زابر تو همواره نم  
جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم  
خون بدخواهات خورده گشت از آن رنگین بقم  
حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم  
گشته از داد و دین اندر همه عالم علم  
خوار شد پیش دل و دستت همه زرد و درم  
گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم  
دقیری شد عزومات جاهت اندروی رقم  
باز چون آصف توفی روز و شب اندر فضل جم  
نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

همچنان چون صاحب گردان بهیجا رو منم  
 دیده گردون نبیند همچو تو عالی همم  
 گوهر عقل و خرد نیکو ترست از دریم  
 این فم از مدحت گشاد و آن زبیمت بست فم  
 رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم  
 زان چون نیشان اندر آمد ز آن شود گیتی خرم  
 زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسر خدم  
 و ی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم  
 از تو والا تر نباشد در زمین مهر نهم  
 هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم  
 زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم  
 منم از فر تو گشتم قارخ از رنج و الم  
 قد بختم راست از تو شد کجا بد پر زخم  
 تا کنی بد خواه شاه از دولت سلطان دژم  
 تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم  
 در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم  
 دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل  
 گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر  
 ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد  
 پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند  
 هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای  
 ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار  
 همچو تو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید  
 ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر  
 از تو زیاتر نیاید در جهان صاحب بلی  
 ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد  
 بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید  
 بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی  
 از تو در هندوستان تایافتم من نام جود  
 در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی  
 تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن  
 بر بساط سرورانی جاودان دایم بهمان  
 باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

❦ ( ستایشگری ) ❦

جز بمدح تو بر نیارد دم  
 همت بر فلک نهاد قدم  
 مکرمت را گزیده خلق تو ضم  
 پشت پیش تو چرخ کرده بخم  
 بی بیانت سخن بود مبهم

نیست گشت از هوای خود عالم  
 حشمت در جهان فکند آواز  
 محبت را ستوده رای تو جفت  
 دهر پیش تو دست کرده بکش  
 بی بیانت سخا بود مهمل

نه بیاس تو در وفا دستم	نه بچود تو در عطا حاتم
ناخنان را به پنجه در ضیفم	از نهیت همی کند پنهان
از تو بنیاد سروری محکم	بنو خودشید مهتری تابان
راه جور از وجود سوی عدم	برد اندیشه کفایت تو
آفتابی ز تو رمیده ظلم	آسمانی بتو کشیده امید
چون بود طبع بی کران تویم	لفظت ار در بود تنگت مدار
ور چه نازد خرد همی بقلم	قلم از مدح تو همی نازد
وی ز عدات نزار گشتم ستم	ای زجودت امل شده فری
مردی و رادی وفا و کرم	ساخت اندر پناه طبع تو جای
بجز از همت تو نیست حکم	مفخرت را و نامداری را
راست گفتمی که حور شد عالم	آمد این نو بهار حور لباس
نیست جز روی آن خجسته صنم	لاله جویند پنداری
که چه زیبا و نیکویند بهم	خنسده باغ بین و گریه ابر
باد فرخنده بر تو جشن عجم	ای عجم را بچاه تو نازش
جاست افزون و عمر دشمن کم	صدر دوات بتو مزین باد
همه ایام عیش تو خرم	همه احوال جاه تو بنظام

\*( مدیح علاءالدوله مسعود ) \*

شاه زمانه کرد بنیغ و بخشش کم	شاهان پیش را که نکردند جز ستم
پس کی رضادهد که رود بر جهان ستم	هست او بی خلیفه یزدان دادگر
کامد علاء دولت و دین یادگار جم	گویند خسروان زمانه بهر زمان
مسعود پادشاه عرب خسرو عجم	ملک عجم بدین عرب کرد منتظم
زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم	زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل



از آفتاب طلعت گیتی فرروز او  
 ای رستم گشاد کشیدی کمان چرخ  
 توراد گنج بخشی و رادان ترا عبید  
 بر نامه جلالات و بر جامه شرف  
 دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم  
 حشمت برد بدرگه فرخنده توراه  
 همچون حسیض باشد بار تبت تو اوج  
 از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری  
 جورست بر خزانه و گنج تو از عطا  
 از عفو و خشم تو دو نمونه است روز و شب  
 خم گشت اصل دور سپهر ادرنه بیخلاف  
 گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد  
 در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس  
 ای شاه وحش و انس زامن تو باشد انس  
 گر کل این جهان را یک موهبت کنی  
 زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام  
 این زر و این درم که عزیزست زین نهاد  
 یابند ز ایران تو روز عطای تو  
 چون چشم را سیاه کند خنجر سپید  
 یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس  
 گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون  
 گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان  
 از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف

دولت سپید روی شده چون سپیده دم  
 گر چه کمان خود نکشیدی رستم  
 توشه شاه بندی و شاهان ترا حشم  
 نام تو گشت عنوان جاه توشه علم  
 بحر است از سخاوت و گنجیست از حکم  
 دولت خورد بجان گرامی تو قسم  
 چون خشک رود گردد با بخشش تویم  
 هر جا که همت تو گذارد بر او قدم  
 تا دست جود بر توشه جود را حکم  
 وز مهر و کین تو دو نمودست شهید و سم  
 عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم  
 چنبر شد از جبات و آورد سر بهم  
 وحش از تو رزق یابد در موقف نعم  
 اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم  
 طبع ترا نباشد زان موهبت ندم  
 تا هست و باد قام تو مرز و بر درم  
 خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم  
 با اسب ساز بیمر و با بدره جاه ضم  
 چون بشنود ندای بلا نیزه اصم  
 گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم  
 مر باره ترا نرسد تا پیاردم  
 از تیر تو گر بخته در گوشه اجم  
 هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل برآرد زبهر دود  
 درپیش سطوت تو اجل دل کند نهی  
 جاه ترا هزار شرف در یکی شرف  
 هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی  
 گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش  
 شادی دوات تو چنان کرد خلق را  
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد  
 خورد آب زندگانی جان تو درازل  
 بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ  
 از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر  
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار  
 همچون شبنم همی پرستد بیباغ باد  
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر  
 هرگز بحرمت حرم ای شاه مرا  
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد  
 ار جو که ضعف تن نکند خاطر مرا  
 گر رنج تن برین دل من دست یافت باش  
 کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم  
 در بندگیت ازین پس چون کاک و چون دوات  
 بستاندم عنایت جاه تو از عنای  
 وز تو جواب بنده بلا و نعم شود  
 تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا  
 اندر بهار عشرت با خرمی بنساز

تیغت همی بزخم برآرد ز فوق دم  
 برخوان نعمت تو امل پر کند شکم  
 رای ترا هزار نعم در یکی نعم  
 رای تو در وجود همی آرد از هم  
 بر بوستان خزان نکند روی را دزم  
 کاندر زمانه پیش نگیرند نام غم  
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم  
 زد دست جاودانی بر عمر تو رقم  
 پره زده بگرد بساط تو چون حشم  
 در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم  
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم  
 هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم  
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم  
 نامد بدل که گردم ازینگونه محترم  
 گر مدح گوی تو شود از خلق محشم  
 در مدح تو بمعجز و بتقصیر متهم  
 و در درد دل برین تن من خیره شد چه غم  
 با جان و مال و جام چون گرگ در غم  
 بندم میان بجان و گشایم بمدح فم  
 برهاندم رعایت رای تو ازالم  
 زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم  
 تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم  
 و اندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع      بایکدیگر چو زیرویم از لحن زیرویم

❖ هنر نمائی در مدیح سلطان مسعود ❖

تم از رنج گرانبار مکن گو نکنم	جگرم چون دلم افکار مکن گو نکنم
دل نزارست ز عشق تو بیخشای برو	تن نزارست بنم زار مکن گو نکنم
بر من از بخت گشاده کند از عدل دري	آن در از هجر بمسما مکن گو نکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل	آن گل اکنون بیخا خار مکن گو نکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا	کردی اینبار و دیگر بار مکن گو نکنم
صعب در دیست جدائی تو بهر هفته مرا	بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوستی کردی اقرار و مرا	چون خبر دادند افکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عنری از آن کرده بخواه	پس از آن برگنه اصرار مکن گو نکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش	از هوای من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جای آزار تو تیز	با دل زار با آزار مکن گو نکنم
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز	بهمه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز	روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دست ای دلت از مهر تویی	پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو مانند دینار عزیز	رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم
ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر	کار من بر من دشوار مکن گو نکنم
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت	به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته بی آزار ز تو رنج تو کشید	غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود نار بتسا	نار باعشق بسیار مکن گو نکنم
ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیبار	دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود	تسکینه بر لاله رخسار مکن گو نکنم
ای دل از هجر کشد لشکر اندوه مترس	علم صبر نگو نسا مکن گو نکنم

یاد بد عهد جفا کار مکن گو نکنم  
 یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم  
 هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم  
 با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم  
 پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم  
 خویش را رسوا زهار مکن گو نکنم  
 با کس این بندی اظهار مکن گو نکنم  
 جز بدین بندی اقرار مکن گو نکنم  
 یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم  
 جز بدریا و بکسار مکن گو نکنم  
 گله چرخ ستمگار مکن گو نکنم  
 جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم  
 جز بداندۀ اصرار مکن گو نکنم  
 جز کفایت را معمار مکن گو نکنم  
 کمتر از اولو شہوار مکن گو نکنم  
 جز بارامتہ گزار مکن گو نکنم  
 صفت از کلبہ عطار مکن گو نکنم  
 وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم  
 دست را در دهن مار مکن گو نکنم  
 لفظ جز اولو شہوار مکن گو نکنم  
 بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

عاشقا جو رو جفا دیدی هرگز پس ازین  
 گر نخواهی که گل تازه تو خار شود  
 غم آن ترکس مخور بخور گو نخورم  
 هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت  
 ورتظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل  
 او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت  
 بنده عشق همیخواهی خود را پنهان  
 بندی شاه جهان را کن و از عشق بتاب  
 شاه مسعود که چون همت او یاد کنی  
 علم و حلمش را اگر نسبت خواهی که کنی  
 ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل  
 ای بیخوش نظری یافته از مجلس شاه  
 ای سخندان تو اگر مدحت شه گویی امید  
 گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست  
 قیمت هر چه بر آرد زبان شاه جهان  
 ورتو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر  
 ورهمی نکنی از خلق خوشش یاد کنی  
 گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رک خون  
 مار زخمت بگرد صفتش هیچ مگرد  
 گرهی مدحت شه گفت بخواهی بسزا  
 ورتو خواهی که کنی شه را در روح صفت

﴿هم در ستایش او﴾

ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دعا کنی  
 گر آب دیده تیره کند دیده مرا  
 گل عارضی و لاله رخسای نگار من  
 خار و گیا چو دایه لاله است و اصل گل  
 جان و دل منی و دل و جان درین نیست  
 گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
 زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی  
 ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو  
 این هر چه بر تنست همه دل کند می  
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو  
 با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی  
 گر هیچ چاره نکرد ندانم غم ترا  
 هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا  
 جانم ز تن جدا باد از من بهیچ وقت  
 هر شب که مآه بر آید من ز آرزوی تو  
 بر ناله و گریستن زار زار خویش  
 وصفتم نمیکم بزبانی که هم بدان  
 مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من  
 گوید همی حسامش نصرت روان شود  
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو  
 با من همی چگوید من وقت کار زار  
 وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر  
 اقبال شاه گوید من کیسها گرم

من جان بیازم و نه هانا دعا کنم  
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم  
 در سرغزار آن گل و لاله چرا کنم  
 از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم  
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم  
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم  
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم  
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم  
 کی راست باشد این که گله از هوا کنم  
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم  
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم  
 ایندل که آفتست پس تو رها کنم  
 جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم  
 یک لحظه جان ز مهر توای جان جدا کنم  
 تا وقت صبح رویی بساها میا کنم  
 ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم  
 بر شاه شرق و غرب همی دون ثنا کنم  
 بر تر شود که مدح چنین پادشا کنم  
 اندر و غا که روی بسوی و غا کنم  
 زیرا برزم روی عدو را قفا کنم  
 نیزه بدست شاه جهان ازدها کنم  
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم  
 کز خاک و گل بدولت او کیسها کنم

گوید همی طبیعت در دهر خالق را  
 هر روز با مدادان از عفو و خشم او  
 گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه  
 گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه  
 چون آنکه شب نبیند هرگز ولی او  
 گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه  
 بوسم همیشه گوید تخت مبارکش  
 بیی که گفته بودم تضمین کنم همی \*  
 من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر  
 اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست  
 آراسته ست دولت و ملت باین و آن  
 چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه  
 دانش بن مفوض کردست کار نظم  
 چون کرد که خدائی آنرا برسم من  
 گر هیچگونه درگذرد مدحتی ز وقت  
 من شرح مدح شاه دهم در سخن همی  
 دولت حقوق من بتمامی ادا کند  
 انعام شاه را که مرا داد خاسمان  
 گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم  
 در باغ وصف شاه چو بلبل زخم نوا  
 وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه  
 گوید ملک مرا که عنایت بباب تو  
 چون تو رضای شاه بجویی بمدح نیک

از عدل شاه مایه نشو و نما کنم  
 هر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم  
 در عالم اصل شدت و عین رخا کنم  
 زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم  
 زیرا که ظلمتی که بینم ضیا کنم  
 هر حاجتم که باشد در وی روا کنم  
 زان تخت گاه مروه کنم که صفا کنم  
 چون هست گفته من بگذار تا کنم  
 چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  
 من جمله آفرین علا و سنا کنم  
 پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم  
 یاقوت را به ارزشم از کعبه با کنم  
 زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم  
 یا کرده ام چنانکه بیایست یا کنم  
 ناچار چون نماز فریضه قضا کنم  
 نه کار کرد خویش همی برهبا کنم  
 هر گاه که پیش شاه مدیعی ادا کنم  
 بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم  
 در شب همی به شر دعا در خلا کنم  
 دلهای خالق بسته آنخوش نوا کنم  
 پرداخت یک مدیح جواب تولا کنم  
 چندان کنم که جان عدو باعنا کنم  
 من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم  
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

شاه زمانه گوید من مقتدی شدم  
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک

❦ ( مدح ملک ارسلان بن مسعود ) ❦

که ای ترادو زبان پارسی و تازی رام  
ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام  
که تا ابد نکندم جز بدرگه تو مقام  
کنم بمصاحبت تو بجد و جهد قیام  
ستارگان سپهرند و گردش ایام  
رواست گرنکشی تیغ کینه کش زنیام  
ترا چه حاجت باشد با بداده حسام  
که با منست بهر پیشه کنون ضرغام  
چو زرف کرد نگه در سپهر آینه قام  
گرفت شاهی سامان و یادت عدل آرام  
که هفت کشور شادست ازین مبارک نام  
زهفت چرخ شده مبتلا بهت اندام  
بلی و روز بد اندیش تو رسید بشام  
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام  
که آفتاب کدامت و همت تو کدام  
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام  
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام  
که سخت زود شود همجو مرغ بسته بدام  
چو بست پیش تو ترکش سپهر وار غلام  
سپهر جز برضای تو نوندارد گام  
برین مدور فروزه قام داری وام

زبان دولت عالی به بنده داد پیام  
بدان دو چهره زبان چون ثنا کنی بر شاه  
بگو که دولت گوید همی که بنده تست  
ز بهر ملک ترا من که دولت شب و روز  
زهیج لشکر باکی میر که لشکر تو  
همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو  
پر آب داده حسام بدست نصرت تو  
و گرنشاط شکار آیدت روا باشد  
بدید ملک تو روئی چو صد هزار نگار  
تو آن مظهر شاهی که از جلالت تو  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
توهفت کشور بگرفته و مخالف تو  
ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح  
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس  
ندانند آنکه بدان و بدین نگاه کنند  
علک تمام کنند خسروا بهر وقتی  
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد  
سپهر گردان دای نهاد خصم ترا  
میان بیند پیشت غلام وار سپهر  
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم  
زوام شاهی تو صدیکی نتوخت از آنک

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب  
 بپید خواه ز بادام چشم دلجوئی  
 هلال باشد با آفتاب جفت شده  
 بخام زرین می خواه از آنکه زرین شد  
 جهان ستانا تا هست قوت و نیرو  
 بذات خویش ندارم درین قصیده سخن  
 اشارتتست زدولت بهمر و ملک ابد  
 بکامگاری بر پیشگاه ملک نشین

نشاط باید کردن درین چنین هنگام  
 از آنکه آمد وقت شکوفه بادام  
 چودوز بزم گرفتی بدست زرین جام  
 ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام  
 ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام  
 بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام  
 بشارتتست جهان را ازین خجسته پیام  
 به بختیاری اندر سرای عدل خرام

(شکایت از زندان و ستایش سلطان)

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام  
 کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ  
 بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم  
 ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو  
 فرو شده همه محنت و بلا دشمن  
 نصیب تو ز زمانه سعادتت و علو  
 همی ستانی ملک و همی گراری کام  
 کشیده سایه انصاف تو بهجرو به بر  
 فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه  
 بسال و مه زندان بخشش تو گردون لاف  
 همی نماید شاها چو صد هزار نگار  
 زمهر و کین تو خیزد همی بهار و خران  
 ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ  
 ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو

ز بهر نصرت دین و معونت اسلام  
 شده ز ضربت آن صبح همردشمن شام  
 بر اوج کیوان شبذیر تو گذارده کام  
 قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام  
 بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام  
 که از علو لقب تست وز سعادت نام  
 باسانی اقبال و ایردی الهام  
 رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام  
 هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام  
 بروز و شب کند از خلعت تو کیتی لام  
 بچشم شکر زدست تو صورت انعام  
 ز غفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام  
 زهر بزم تو چون گل همی بخندد جام  
 همی نیابد گردون گردگرد آرام



سپهر فخر ز اقبال تو فرود شرف  
 ز دتبت تو کم آید بیایها افلاك  
 عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید  
 چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شبده شد  
 ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا  
 بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید  
 ز گرد و خون سبک این هر دورا اجل بیند  
 هر طرف که تو از جمله گرز بگذاری  
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند  
 زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین  
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف  
 زمین پهن بر اجسام گشته و ارواح  
 بماند خواهی شاهها تو تا جهان ماند  
 که حکماء دل چنان آمد از شریعت حق  
 خدایگان هر ساعتم ز هفت افلاك  
 نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ  
 نشنگاهم سمجی که بر سر کوهیست  
 بدین نهادست امروز حال و قصه من  
 ز تیغ تیزترم خاطر یست در مدحت  
 صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند  
 نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش  
 امید و بیم من از روزگار زایل شد  
 تمام مردی گشتم چو برگرفتم من

جهان ملك ز انصاف تو گرفت نظام  
 ز مدت تو کم آید بدورها ایام  
 گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام  
 عتیق رنگ شود خنجر زمره فام  
 بچشمها همه تنین نماید و ضرغام  
 ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام  
 سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه و کام  
 بخیزد احسنت از تربت نبیره سام  
 که دم اسب کدامست و یال اسب کدام  
 هواز گرمی همچون سری شده سرسام  
 ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام  
 ز بیم تیغ تو هزار گشته از اجسام  
 میان بخدمت تو بسته دولت پدرام  
 که ملك بر تو حالست و بر ملوک حرام  
 عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام  
 نه خلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام  
 ز سذگ خارا دیوار دارد و در و بام  
 خدای داند تا چون شود مرا فرجام  
 گرم چه هست یکی حبس تنک تر ز نیام  
 زمانه داردم اندر بلای جان انجام  
 که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام  
 که یاقم ز بد و نیک روزگار اعلام  
 ز روز دوات و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تا هست پایه انجم  
به بختیاری از روی خرمی برخوردار  
بگرد ملک تو عزتو در مجال و مدار  
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت

همیشه انجم تا هست مایه احکام  
بکامکاری در سخن مملکت بخرام  
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام  
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

❦ مدح عمادالدوله ابوسعید بابو ❦

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم  
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ  
بهای روی تو از زلف تو فروز کشتست  
ز خون دها خطی نوشت خامه حسن  
ز ضم نهاد ندا عرایش از چه شد مکسور  
تراصفت بعه و گل نکرد یارم از آنک  
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست  
چو پر شود بدماغم زلف عشق بخار  
ستام شب را جبری کنم بطرف سرتک  
همی بحیرت و حسرت زخم دمی که زخم  
و گردلم زدم سرد گرم گشت دواست  
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم  
عماد دولت ابوسعید مایه همه سعد  
مضای عرمش بر روی باد بست جناح  
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر  
توئی که رادی و انصاف نو بکنند و بیست  
دیم بخود چو تا گفت کف راد تو بود  
بر آشکار و نهان واقعت خاطر تو

کراست دست بر آن مشک گون غالیه شم  
مگر نمود مرا عنبر طبیعی غم  
بهای دیا آدی فروز شود ز علم  
که آن بحلقه و خالست معرب و معجم  
بجزم کردند او را چرا بود مدغم  
میت ز جمع عبیدست و گل زخیل خدم  
یکی فروز نشود نایکی نگردد کم  
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران تم  
چو زبر زین کشد او پست باره ادهم  
از آنکه باز بین دم گمان برم که زخم  
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هر دم  
که زود دولت خواجه مرا کند خرم  
که هدیه است ز گردون و نخبه عالم  
ثبات خرمش در مغز کوه کوفت قدم  
بنای ملک بحد حسام و نوک قلم  
بمال چشم نیار و بعدل دست ستم  
دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم  
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زبانی وهستت صدف زمانه یلی  
 به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم  
 چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع  
 چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک  
 نساختندی در تن چهار دشمن ضد \*  
 به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند  
 چنانکه مهر درم باژ گونه دارد نقش  
 شگفت نیست ازین طبع مست کز که مراست  
 همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل  
 همیشه تا ز عدو در عتود هست نشان  
 نساط را بدل و دولت تو باد امید  
 سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب  
 بشکر و مدحت تو تیز گسته طبع و زبان

تو بوده غرض از گوهر بنی آدم  
 بشود حل بیان تو چرخ را مبهم  
 ز حل نتیجه نوحه است و مادر مأم  
 فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم  
 اگر نگستی مهر تو در میانه حکم \*  
 دو نیمه گردد زونا چکیده خون چو بقم  
 درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم  
 همه مناقب تو راست آید و محکم  
 همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم  
 همیشه تا ز طمع بر طبایعت رقم  
 امید را بسر همت تو باد قسم  
 کفایت تو سر گشته چون دهای عجم  
 بهال و نعمت تو سیر کرده آژ حکم

تذکره فائده از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری (۱۰)

از کرده خوبستن پیامم  
 کارم همه بخت بد پیچاند  
 این چرخ بکام من نمیگردد  
 در دانش یز هوش برجیسم  
 گه خسته آفت لها و ورم  
 تا رادم ای شگفت محبوسم  
 یکچند کشید و داشت بخت بد  
 چون پیرهن عمل بیوشیدم  
 بر مغزمن ای سپهر هر ساعت

جز بوبه ره دگر نمی دانم  
 در کام زبان همی چه پیچانم  
 برخیره سخن همی چه گردانم  
 در جنبش کند سیر کیوانم  
 گه بسته تهمت خراسانم  
 تا سرگ مگر که وقف زندانم  
 در محنت و در بلای اوانم  
 بگرفت قضای بد گریبانم  
 چندین چه زنی که من نه سندانم

در خون چه کشتی تنم نه زو بینم  
 جمله چه کنی که کند شمشیرم  
 رو رو که بایستاد شب دیزم  
 سبحان الله مرا نگوید کس  
 در حمله من گدا کیم آخر  
 نه چرخ کشم نه نیزه پردازم  
 نه در صدد عیون اعمالم  
 من اهل مزاج و ضحکه و رنجم  
 از کوزه این و آن بود آبم  
 پیوسته اسیر نعمت اینم  
 آنست همه که شاعری فحلم  
 در سینه کشیده عقل گفتارم  
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم  
 مرا اولو عقل و در دانش را  
 نقصان نکند که در هنر بحرم  
 از گوهر دامنی فرو دیزد  
 در غیبت و در حضور یکرویم  
 در ظلمت و عدل روشن اطرافم  
 با عالم بر قمار می بازم  
 وانگه بکشد همه دغای او  
 بسیار بگویی و در آسایم  
 کس در من هیچ مر نخبانند  
 ایزد داند که هست همچون هم

در تنف چه بری دلم نه پیکانم  
 پویه چه دهی که تنگ میدانم  
 بس بس که فرو گسست خفتانم  
 تا من چه سزای بند سلطانم  
 نه رسم زالم و نه دستنام  
 نه قتلغ تر تنم نه پشنام  
 نه از عدد وجوه اعیانم  
 مرد سفر و عصا و انبانم  
 در سفره آن و این بود نام  
 همواره رهین منت آنم  
 دشوار سخن شدست آسانم  
 بر دیده نهاده فضل دیوانم  
 طوطی سختم نه بلبل الحانم  
 جاری نظام و نیک و زانم  
 خالی نشوم که در ادب کام  
 گر آستینی ز طبع بفتانم  
 در انده و در سرور یکسانم  
 در زحمت و شغل ثابت ار کام  
 داو سه سه و سه شش همی خوانم  
 بنگر چه حریف آب دندانم  
 زان پس که زبان بسی برنجانم  
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم  
 در نیک و بد آشکار و پنهانم

والله که جو گرگ یوسفم والله  
 گر هرگز ذره کزی باشد  
 بر بیده باز مبتلا گشتم  
 بکشفت سپهر باز بنیادم  
 در بند ز شخص روح می گاهم  
 بیهش نیم و چو بیهشان باشم  
 غم طبع شد و قبول غمها را  
 چون سایه شدم ضعیف در محنت  
 با حنجر زخم یافته گویم  
 اندر زندان چو خویشتن بینم  
 در زاویه فرخج و تاریکم  
 گوریست سیاه رنگ دهلیم  
 که انده جان بیاس بگسارم  
 نرسخت ضعیف و دل قوی بینم  
 باطل نکند زمانه ام زیرا  
 والله که چو عاجزان فرو مانم  
 حری که من از عنایت رایش  
 رادی که من از تواتر برش  
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم  
 بیجرم نگر که چون در افتادم  
 بر دل غم و انده پراکنده  
 زی درگه تو همی رود بختم  
 مظلوم و خیزد از تو انصافم  
 بر خیره همی نهند بهتاشم  
 در من نه ز پشت سعد سلیمانم  
 آورد قضا بسج ویرانم  
 بشکست زمانه باز پیمانم  
 از دیده ز اشک منز میرانم  
 صرعی نیم و بصر عیان مانم  
 چون تافته ریگ زیر بارانم  
 وز سایه خویشتن هراسانم  
 با کوزی خم گرفته چو گاتم  
 تنها گوئی که در بیابانم  
 با پیرهن سطر و خلقانم  
 خوکیست کویه روی دزبانم  
 که آتش دل باشک بنشانم  
 امید باطف و صنع یزدانم  
 من بنده روزگار پیمانم  
 هر گه که بنظم وصف او رانم  
 با حاصل و دستگاه امکانم  
 در نور عطا و ظل احسانم  
 بر خوان سخاوت تو مهرانم  
 دانی که کنون چگونه حیرانم  
 جمع است ز خاطر پریشانم  
 در سایه تو همی خیزد جانم  
 بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر وقتی بقوت جاهت  
 از محنت باز خرمرا بکوره  
 چون بخردی مرا گراز مشر  
 از قصه خویش اندکی گفتم  
 پیوسته تهر ابرو شمع میگیرم  
 فریاد رسیدم ای مسلمانان  
 گریش بنفل خویش بر کردم  
 من داد ز چرخ سفله بستام  
 گر چند بدست غم گرو گانم  
 دانی که بهر بهائی ارزانم  
 گرچه سخنت بس فراوانم  
 وین بیت جو حرز و مدح میخوانم  
 از بهر خدای اگر مسلمانم  
 هم پسه هدهد سلیمانم

✽ (داستان سیه روزی) ✽

اوصاف جهان سخت نیک دانم  
 نه آنچه بدانم همی بگویم  
 کز تن بقضا بسته سپهرم  
 از خواری و بحک چرا زمینم  
 بر جایم و هر جایگه رسیده  
 از واقعه جور هفت گردون  
 دایم ز دم سرد و آس دل  
 بفسرد همه خون دل زانده  
 نسگفت که چون فاخته بنالم  
 از بسکه ز چشم آب و خون بهارم  
 پراختم از خون آب دیده  
 چون بفتة پرنیانم ایراک  
 در و گهر طبع و خاطر من  
 هر گونه چرا دامتن طرازم  
 بنخم چونخواهد خریدن ارغم  
 از بیم بلا گفت کی توانم  
 نه آنچه بگویم همی بدانم  
 وز دل بیلا خسته جهانم  
 از من به بلندی بر آسمانم  
 گوئی ز دل بخردان گمانم  
 پنداری در حرب هفتخوانم  
 چون کوره تخته بود دهانم  
 بگداخت همه مغز استخوانم  
 زیرا که درین تنگ آشیانم  
 پیوسته من این بیت را بخوانم  
 چون توز کمانست و من کمانم  
 بیچاره تر از نقش پرنیانم  
 کز نسود دانکه بحر و کانم  
 کامروز بهر گونه داستانم  
 اینچرخ بها میکنند گرانم

ذین پیش تم قوتی گرفتی  
 امروز هواری براه پیری  
 بر مهر همی جاه و سود جستم  
 بس باک ندارم همی ز محنت  
 ای جان برادر ورا نمودی  
 در دوستی من عجب بمانی  
 دانی که بیاطل چگونه بندم  
 گفتی که هانی که دیده بودم  
 آنم بثبات و وفا که دیدی  
 پیچان و نوان نحیف و زردم  
 از عجز چو بیجان فکنده شخضم  
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی  
 هست اینهمه محنت که شرح دادم  
 هر چند که پژمرده ام ز محنت  
 با الله که نه درنجورم و نه غمگین  
 با مفخر آزادگان بخوانم  
 در معركة روزگار دونه  
 مانده خرد پردل از دکابم  
 برقم که کشیده یکی حسام  
 وانگه که مرا زخم کرد باید  
 پیداست هنرهای من بگیتی  
 گیرم که من از روزگار ماندم  
 والله که ز جور فلک ترسم

چون ددل و جان گفتمی جوانم  
 همچون ره از پیش کاروانم  
 امروز من از عمر بر زبانم  
 مغبون من ازین عمر رایگانم  
 بد عهد نبودى چو دوستانم  
 در چرخ همی من عجب بمانم  
 دانی که بحق من چه مهر بانم  
 يك بهره نبوده همی همانم  
 در چهره و قامت اگر جز آنم  
 گوئی بمثل شاخ خیزرانم  
 در ضعف چو پیشخص گشته جانم  
 بر خاک نگردد همی نشانم  
 با اینهمه پیوسته ناتوانم  
 در عهد یکی تاره بوستانم  
 بس خرم و نیکو و شادمانم  
 با رتبت آزادگان بیانم  
 با هر چه همی آورد توانم  
 رنجه هنر سرکش از عنانم  
 دودم که زدوده یکی سنانم  
 شمشیر کشیده زدو زبانم  
 گر چند من ار دیده هانمانم  
 امروز درین حبس امتحانم  
 کو عدل شهنشاه در امانم

در حبس آرایش نخبزد از من  
 در هیچ بخواهد خدای روزی  
 اندر دم دولت زمین بدرم  
 بر سیم بنخامه گهر بیارم  
 فردا بحقیقت بهار کردم  
 وین بار بلوهور چون درآیم  
 اندوه تو هم پیش چشم دارم  
 از جوک که چو دیدار تو بینم  
 ترسم که تلافی بود و زان پس  
 تو مشک بکافور بر فشانی  
 دائم سخن من عزیز داری  
 دانی تو که چه مایه رنج بینم

هم در آن موضوع و توسل بخواجه بوفصر (هم)

شخصی بهزار غم گرفتارم  
 بی زلت و بیگناه محبوسم  
 در دام جفا شکسته مرغی ام  
 خودده قسم اختران پیاداشم  
 هر سال بلای چرخ مرسوم  
 بی تربیت طیب رنجورم  
 محبوسم و طالعت منحوسم  
 برده نظر ستاره تاراجم  
 امروز به غم فروززه از دی  
 طومار ندامت طبع من  
 در هر نفسی بجان رسد کارم  
 بی علت و بی سبب گرفتارم  
 بر دانه نیوفتاده منقارم  
 بسته کمر آسمان به پیکارم  
 هر روز عنای دهر ادرارم  
 بی تقویت علاج بیارم  
 غمخوارم و اخترست خونخوارم  
 کرده ستم زمانه آزارم  
 و امسال بنقد کمتر از پارم  
 حرفیت هر آتشی ز طومارم



یاران گزیده داشتم روزی  
هر نیمه شب آسمان ستوه آید  
زندان خدایگان که و من که  
بندیست گران بدست و پام در  
محبوس چرا شدم نمیدانم  
نزهیج عمل نواله خوردم  
آخر چه کنم من و چه بد کردم  
مردی باشم ثناگر و شاعر  
جز مدحت شاه و تکر دستورش  
آنست خطای من که در خاطر  
ترسیدم و پشت بروطن کردم  
بسیار امید بود در طبعم  
قصه چکنم دراز بس باشد  
کاخر نکشد فلک مرا چون من  
صدر و زرای عصر ابو نصر آن  
آنخواجه که واسطه است مدح او  
گر نیستم از جهان دعا گویش  
گر نه بشای او کشایم لب  
ای کرده گذر بحشت ارگردون  
جانم ببعونت خود ایمن کن  
برخاست بقصد جان من گردون  
آنی تو که با هزار جان خود را  
ای قوت جان من ز لطف تو

امروز چه شد که نیست کس یارم  
از گریه سخت و ناله زارم  
نا که چه قضا نمود دیدارم  
شاید که بس ابله و سیکبارم  
دائم که نه دزدم و نه عیادم  
نزهیج قباله باقیی دارم  
تا بند ملک بود سزاوارم  
بندی باشد محل و مقدارم  
یک بیت ندید کس در اشعارم  
بنمود خطاب و خشم شه خوادم  
گفتم من و طالع نگونارم  
ای وای امیدهای بیارم  
چون نیست گشایشی ز گفتارم  
در ظل قبول صدر احرامم  
کافزوده ز بند گیش مقدارم  
در مرسله های اعط دربارم  
در همتی ایزدست انکارم  
بسته است میان ببند ز تارم  
از رحمت خویش دورم گذارم  
کا امروز شد آسمان با زارم  
ز نهار قبول کن بزهارم  
بی یک نظر تو زنده نشمارم  
بی شفقت خویش مرده انگارم

شاه بر سر رحمت آمدست اکنون  
 از جو که بسی و اهتمام تو  
 این عید خجسته را بصد معنی  
 برخور زدوام عمر کز عالم  
 مگذار چنین برنج و تیارم  
 زین غم بدهد خلاص دادارم  
 بر خصم تو ناخجسته پندارم  
 در عهد تو کم نگردد آثارم

❦ (مدح خواجه ابوظاهر) ❦

خواجه بوظاهر ای سپهر کرم  
 می بنازد روان آدم از آنک  
 ای ز فضل تو نامدار عرب  
 در جهان کش بسرودی دامن  
 شد زمستان و نو بهار آمد  
 در هوا نیز باز نزدیکست  
 گشته از سبزه دشت پر دیبا  
 بر چمن بارور کند هر شب  
 بی گمان روزبنده نوشدد است  
 چه نشانی بباغ عزت خار  
 عیش ناخوش همیکنی بسخط  
 روزگاری چنین تر و تازه  
 می خورد و میدهد و ببال و بناز  
 اندرین روزگار پر گوهر  
 چون گهر سخت روی بفروزی  
 چون تو کس را که بخت یاری کرد \*  
 من بعش اندرو همی نگرم  
 باز چرخ و فلک سجود آرند  
 کرمت در جهان چه علم علم  
 چون توئی خواست از بنی آدم  
 وی ز جود تو سرفراز عجم  
 بر فلک نه بافتخار قدم  
 تازه شد باز چهره عالم  
 که کاز را بزه کند رستم  
 شده از لاله کوه پر میرم  
 شاخ را عون باد و قوت نم  
 دل چه داری ز روزگار دژم  
 چه نمایی بجای شادی غم  
 سود بیخود چرا کشی بستم  
 نوبهاری چنین خوش و خرم  
 کاجو عیش ران بناز و بچم  
 اگر امروز مانده یزکم  
 با جهانی هر کجا اعلم  
 نعمت و کام در نیابد کم  
 که جهان زود گرددت زخدم  
 پیش تو چون شمع به پیش صم

دستانرا بلطف و شادی دم  
جان دهی همچو عیسی مریم  
پشت جاه ترا سپهر بهخیم  
روزی لشکر و سیاه و حشم  
ترند ابر جز بامر تو دم  
بهی بس برسم و بس محکم  
بر فروزی برای هر مہم  
نقش دینا کنی و مهر دم  
در انعام تو کلید نعم  
مال بخششی چو صاحب مکرم  
آزرا پر کنی بچود شکم  
صله سایلان دهی بسلم  
نام تو بر نگینہ خانم  
کہ بجانت خورد سیهرقسم  
غصه حان خود نگویم هم  
سعی اقبال تو کند مرهم  
از نهاد وجود کون و عدم  
از چو من مباح و چو من محرم  
ماہتابست و قصه میرم  
باد بختت بفر باغ ارم  
زده بر دولت تو بخت رقم  
با مراد تو شادمانی ضم

دشمنانرا بعنف کای کف  
جانستانی چو موسی عمران  
د پس ازین نیز هیچ خم ندهد  
در سر کلک تو کند خسرو  
ترند چرخ جز بحکم تو پی  
شغلہائی برسم و قاعده ها  
بر گشائی بطبع هر مشکل  
همه از کانت سرودیرا باز  
بر همه خلق باز بگشاید  
فضل و رزی چو صاحب عباد  
بخل را در زنی بیچشم انگشت  
خدمت ماذحان دهی بسلف  
بر نگارد بجای مهر شرف  
کہ ز مدحت کند زمانہ حدیث  
قصہ بخت خود نخواستہ نیز  
هر جراحت کہ روز گارم کرد  
کانچہ گویم ہی خبر دہدت  
زین سخنہا بگوش حرص شنو  
وانچہ دیگرکان ترا گویند  
تا بباغ ارم زتند مشال  
بسته بر ہمت تو مهر نشان  
با بقای تو کاسرانی جنت

❖ ( در حسب حال خویش و مدح ) ❖

❖ ( سینه الدوله محمود ) ❖

<p>                 کار آنچنانکه آید بگذارم                  دل را ز کار گیتی برگیرم                  چون نیستم مقیم درین گیتی                  لیکن ز قوت چاره نیبینم                  آنرا که جانور بود از قوتی                  بر جای خویش ارچه همی کردم                  در ظلمت زمانه همی کردم                  در کار هر چه یش همی کوشم *                  در کشتهم بگرد من اندر شد                  از عمر خویش سیر شدم هر چند                  بینم همی شماتت بد خواهان                  سرم همی بدانند به گویم                  کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم                  پیوسته از نیاز چرا نالم                  گردیده ام نبدی بانی                  ای سیدی نکوست نکو کاری                  آزار کس نجویم از هر چیز                  روزیکه راحتی نرسد از من                  گر هیچ آدمیرا بد خواهم                  در طبع من بدی نبود ایراک                  محمود سیف دولت و دین شاه                  سیفی که سیف عدل همی گوید             </p>	<p>                 عمر آنچنانکه باید بگذارم                  تن را بحکم ایزد بسیارم                  خود را عذاب خیره چرا دارم                  گر خواسته نباشد بسیارم                  چاره نباشد ایدون پندارم                  گوئی که ای برادر پرگارم                  گوئی مگر ستاره سیارم                  افزون همی نگرده مقدارم                  پیوسته همچو دایره تیمارم                  زان آرزو که دارم نهارم                  ورنه ز نیستی نبدی عارم                  من سر خود چگونه نگهدارم                  کاندردلم بیسند اسرارم                  چندین کزین دودیده گهر بارم                  و در من چنین زمانه نند یارم                  منت خدایرا که نکو کارم                  وز دوستان خویش نیاز دارم                  مر خلق را ز عمر نپندارم                  از مردی و مروت بینارم                  مداح شهریار جهاندارم                  کاوصاف او بیابنی ز اشعارم                  بزود سیف دولت زنگارم             </p>
--	--

☆ ( ستایش پادشاه ) ☆

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم  
 پیام داد مرا دولت خجسته بتو  
 ترا بشارت دادم بملک هفت اقلیم  
 بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر  
 بشهر مکه بامرت روند سوی غزا  
 روان آدم شادان شد از تو شاه از آنک  
 بچون تو شاه با آئین شد دست کار جهان  
 سرای مملکت محکم بتو شده عالی  
 برنده تیغ تو آسان کننده دشوار  
 برد سنان تو از روی پادشاهی چین  
 زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ  
 چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان  
 میان هند ببندی روان ز خون جیحون  
 چو شد فروزان خوردشید روشن از مشرق  
 تپش شود همه بیشه ز آهو و خرگوش \*  
 زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر  
 چو تیز ناوک تو با کمان پیوندد  
 چو آفتاب حسامت در آید از در هند  
 کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد  
 بهر کجا که نهاد روی رایت عالیت  
 شوند از آمدورفتن مبارزان مانده  
 بخنجر ایملک اکنون تو خسته دل کمر

بجاء کسری و ملک قباد و دوات جم  
 که ای دو دیده و جان شهشه اعظم  
 که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم  
 بمصر و بصره بنامت زنت زرو درم  
 بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم  
 بچرخ بردی از قدر گوهر آدم  
 بچون تو خسرو روشن شد دست چشم چشم  
 بنای دوات عالی بتو شده محکم  
 رونده کلک تو پیدا کننده مبهم  
 دهد حسام تو مر پشت کافر پراختم  
 نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم  
 ندید خواهد چشم زمانه روی ستم  
 کنونکه گردد تیغ میان هند حکم  
 کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم  
 چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم \*  
 چو کارزار تو گردد بر اشهب و ادم  
 تن و روان مخالف جدا شوند از هم  
 ز خون نماند اندر تن عدوی تو نم  
 جهان سراسر گردد چو بوستان ارم  
 بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم  
 ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم  
 که کرده تو چه بسیار خسته را مرهم

به تیغ باطل کردی شجاعت رستم  
 برو کشد ز فنا دست روزگار رقم  
 اگر بر آرد جز بر مراد رای تو دم  
 تو شاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم  
 ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم  
 همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

بمجرد باطل کردی سخاوت حاتم  
 هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود  
 جهان فلک را بر تارکش فرود آرد  
 همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیت  
 تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور  
 همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز

❖ (تفاخر بدانش و گوهر خویش) ❖

چرا دم بخش و خاک ارئه بستانم  
 بهای صد گهر از دست راست بستانم  
 چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم  
 که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم  
 گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم  
 هم آخشیم و هم مرکز هم ارکانم  
 از آنکه قول خداوند را بفرمانم  
 بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم  
 مدح او سخن چرب و خوش چهارانم  
 چنان بگویم گوئی که ابر نیسانم  
 هر آنچه بینی من صد هزار چندانم  
 چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم  
 اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم  
 ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم  
 ازانکه در سخن از نادران گیهانم  
 و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم  
 درست و راست که مسعود سعد سلمانم

هر آن جواهر کز روزگار بستانم  
 بدست چپ بدم آن گهر که در یکسال  
 چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم  
 بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم  
 سخن نتیجه جانست جان چرا کام  
 اگر جهان خرد خوانیم رواست که من  
 بلی فرمان گویم اگر هجا گویم  
 بخوان زقرآن بر از یحی و ما یظلم  
 کسی که خانه و خوانش ندید دام هرگز  
 بگاہ خدمت بردستها چو بومه دم  
 چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج  
 من از دوازده و هفت و چار بگذشتم  
 علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر  
 خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من  
 سزد که فخر کند روزگار بر سختم  
 خدای داند کز شهر نام حویه و بس  
 بگفتم این و زمن سر بر صاع کنند

❖ ( هم در آن مقوله ) ❖

چون مشرفت همت بر رازم	نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم	چون زر پخته در دهن گازم
بسته دویای و دوخته دودیده	تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گوئی	در هر غمی کنی افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم	ناگاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلک بودم بوته	و آتش بود ائیر بنگدازم
دوی سفر نبینم و از دانش	که در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشام	چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیم	دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد	کانرا بیک نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نایم	مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصود می نیایم و می جویم	مقصد همی نیینم و میتازم
بر عمرو بر جوانی میگرم	کانچم ستد فلک ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم	وین دست چون نگر که همی بازم

❖ ( مدیح ابوالفرج نصر بن رستم ) ❖

از قد تو سرو بوستان سازم	وز خد تو ماد آسمان سازم
از نوگس چشم باغت آرایم	وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند	وز روی تو رخ جوارغوان سازم
در باغ نکورخ تو روز و شب	دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم	دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم	وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم	من این تن زار چون کان سازم

در هند مکان خود از آن سازم	از هند و رخ ظریف تر داری
از رخ زبرات زعفران سازم	میل تو هم بزعفران بینم
من باز دو دیده تاردان سازم	تو ساخته دوتار بر سوسن
من در دل جای کاروان سازم	گرانده عشق کاروان گردد
خود را چه سبب همی جوان سازم	فرتوت بمشقت ای صنم گشتم
با مدح عمید شه قران سازم	کپی باشد دل ز تو بپردازم
کز وی در هند خانمان سازم	خوردشید زمانه نصرین رستم
نشکفت اگر زطبع کان سازم	طبعم گهر مدیح او سازد
از خاطر خویش پهلوان سازم	مدحش سپه است و من همی دروی
زان از وی صاحب جهان سازم	گردونش چو صاحب جهان کردست
مانده روضه چنان سازم	از ابر سخاش باغ دل دایم
من در حلمش کهی گران سازم	باد سبکت طبع او دایم
از همت او برو مکان سازم	از همت چرخ اگر گذر یابم
از زر کمریش بر میان سازم	من جوزارا به بندگیش آرم
از مدحش در دهان زبان سازم	وانگاه بسوی زهره بشتابم
من در تن مغز استخوان سازم	ای آنکه ز نعمت و ز فرتو
بر چرخ زجاء سایبان سازم	بس روز بود ز دولت و فرت
بر سر ز سخات طیلسان سازم	در دل ز هوات روشنی دارم
در جامه هم از تو سوزیان سازم <sup>۱</sup>	ایرا که ز تست بر تنم جامه
از دولت تو بخان و مان سازم	هستند کسان که من مرایشانرا
خود را شیر تر زبان سازم	دوبه بودم بلاهور اکنون
زانکه نعمات پی گمان سازم	جود تو ز نعمتم کند قارون



جاوید بقایے جاہ تو خواہم \* تا شغل ثنات جاودان سازم  
 کردست مرا مدیح تو پیدا چون یاد مدیح تو نہان سازم  
 ہر جا ککہ سم منور تو آید من قبلہ خویش خاک آن سازم  
 ہر در کہ درو رود نکو خواہت من تکیہ خود ہی بر آن سازم  
 درخاہ بہ بندگیت بنشینم وز دانش باغ غیب دان سازم

﴿ ہم در ستایش او ﴾

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم  
 تا بر عقب ماہ محرم صفر آید  
 ای بار خدائی کہ ترا یار نباشد  
 تا هست ترا دولت و اقبال پیایی  
 من بندہ یکی فال نکو خواہم گفتن  
 خواہم ز خدا تا بود این گردش ایام  
 ای بوالہرجی کر تو فرح یافتہ احرار  
 تا لاحرم افلاک ہمیگوید و ایام  
 ہموارہ ترا دولت و اقبال قرین باد  
 تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ  
 پابندگیت داد بعز اندر آرد  
 تو شاد ہی باش بدین فرو بدین شان  
 ہموارہ بر اعدای تو ایام دژم باد

﴿ مکاتبہ بادوستان و مدح سیف الدولہ محمود ﴾

سپاس ارو کہ مراورا بدو ہمیدانیم  
 چنانکہ دانیم او را بعقل کی باشد  
 چگونه انکار آدبم ہستی او را  
 وزانچہ ہست نگر دیم و دل نگرانیم  
 چنانکہ باشد او را بوہم کی دانیم  
 کہ ما بہستی او را دلیل و برہانیم

چو مستحیلان شوم و حرام خواره نه ایم  
اگر بخواسته یکمان نه ایم شاید از آنک  
زرنج بر ما خانه بساز زندان شد  
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه  
شدست بر ما گردان سپهر پنداری  
هزار دستان گشتیم در روایت شعر  
نیاز نیست بما خلق را همی بجهان  
اگر ز خاک نگشته است خوب صورت ما  
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان  
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم  
چنانکه تابش خورشید و ابرو باران ما  
خیال آن بت خورشید روی نا دیده  
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم  
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم  
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر  
اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم  
ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را  
بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد  
چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد  
چو شاخ دیدیم از راستی همیشه از آنک  
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم  
چو مردم بخرد آبروی را همه سال  
امیر غاری محمود سیف دولت و دین

ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم  
نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم  
بدست انده ازین روی را گروگانیم  
چو دیده و چو زبان در میان زندانیم  
از آن چو مرکز برجا همی فرو مانیم  
از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم  
چنانکه گوئی ما همچنان از ارکانیم  
شگفت نیست از آن در میان دیوانیم  
چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم  
ببهر دانش مانند ابر نیسانیم  
گاهی بشور ستانیم و گه به بستانیم  
چو مه با آخر اندر محاق و نقصانیم  
ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم  
نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم  
که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم  
یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم  
غلام و بنده گردن و زابلستانیم  
از آن زلهو و نشاط و سرور عریانیم  
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم  
زاد هر کس چون برگ بید لرزانیم  
که بتدگان خداوند شاه گیهانیم  
بکره بنده آنیم و چاکر آنیم  
که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

که کف رادش ابرست و ما گلتانیم  
که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم  
که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم  
زیان ندارد اگر قافیه بگردانیم  
تو آفتابی و ماذره را همی مانیم  
چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم  
نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم  
که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم  
که ما زدولت او زیر بر و احسانیم  
نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم  
که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم  
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

زبسکه بر ما زور حمت است پنداری  
ز روزگار نداریم هیچگونه گله  
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین  
که از قصیده ما حاصل آمد این معنی  
عطای یعقوب ای روشن ارتو عالم علم  
کنونکه دوریم از تو ز روی و رای تو ما  
عجب نداریم از روزگار خویش که ما  
بر زمانه زما این گنه بسنده بود  
ثنا نگوئیم الا خدایگانی را  
نه از دروگرو از کفشگر خبر داریم  
سخن بر تو فرستم از آنکه تو دانی  
بشمر داد بدادیم داد ما تو بده

﴿مدح علاءالدوله سلطان مسعود﴾

ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان  
برخیز و باده درده بر فتح جنگوان  
تبغ علاء دولت و دین خسرو جهان  
آرایش بهار سند صورت خزان  
شاهیکه تبغ او را نصرت بود فسان  
واندر دم یقینش بی بفرکند گمان  
نگست کاروان مکادم ز کاروان  
اردل همی به حاصل هستی کند ضمان  
بر درج اعتماد نویسد همی امان  
ممکن بود که دست بر آرد با آسمان

دولت جبران و ملک جوان و ملک جوان  
ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر  
بنمود خسروان چهارا نموده  
مسعود پادشاهی ککز فر ملک او  
شاهی که رخس او را دولت بود دلیل  
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین  
تا جود او براه اهل گشته بدرقه  
درماندگان کم درمی را سخای او  
ترسیدگان بی نظیر را امید او  
شاهها زمین ز قوت اقبال ملک تو

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو  
امنست در حوالی ملک تو کار بند  
دست همی زمین را مفلس کند بزر  
موجود شد ز کوشش تو در شاهسوار  
ملک تو عدل را پسری سخت نیکبخت  
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای  
گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر  
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو  
از زخم کام باره تو در صمیم دی  
توسوی شیر تاخته از حرص صید شیر  
برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار  
بگشادشاز دوروزن جانکاه بر دیوال  
آغار کرده خاک زمین را ز خون این  
این را نبوده کاری دندان عمر خوار  
این مست پنجه گشته ارآن بازوی قوی  
حفظ خدای و تقویت چرخ موسی بخت  
تافتح جنگوان تو در داستان فرود  
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر  
ده پیش برگرفتی و ناگاه پیش تو  
بر باره زمانه گذار و زمین نورد  
در لب کر و فر تو گردان چو گردباد  
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین  
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر

واجب بود که جاور آید ببوستان  
عدلست در حوالی ملک تو قهرمان  
تیغ همی هوا را قارون کند ز جان  
معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان  
عدل تو ملک را پدری نیک مهربان  
بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان  
زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان  
گردون و روزگار تو بی چشم و بیدهان  
بر کوه لاله رسته و بردشت ضمیران  
بر ساخته زور و قوت بازو با متحان  
کرده دو شیر شرزه بیک حمله بیروان  
ریزان از آن دو روزن از خون دونان  
آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن  
وانرا نداده یاری جنگال جانستان  
وان کند بشک مانده از آن خنجر یمان  
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان  
گم شد حدیث رستم دستان ز داستان  
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان  
مردان کار دیده و گردان کاردان  
تندر صهیل و اختر سپر و قضا توان  
بر عطف طعن و ضرب تو بیچان چو خبهران  
باز ایستند بجای بیک تار پرنیان  
عزم ترا بگوش رسیده زه کان

رائدی چنانکه خاک نشورید بر زمین  
 نادیده راهبای ترا روزها اثر  
 گه کوه زبر پای تو گه ابر زبردست  
 آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود  
 برداختی طریق مشکل بهفت روز  
 بر کشوری زدی که درو کیش کافری  
 خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت  
 آنجا شراب تیغ چشیدند ناشنا  
 بسته کمر زهیت و زیم تیغ تو \*  
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش  
 يك خرده یادم آمد و این نيك خرده ایست  
 نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنک  
 شمیر آبدار تو در چین فکند زود  
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه  
 گشتی چو شرژه شیر سپاهی بيك نفس  
 نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را  
 درهرتی پراکند آن پرنیان بوند  
 شد غور غار ژرف يك آهنگ رود خون  
 سعی قوی نمود بيك بيك ضعیف  
 خسته زپیش تیغ تو و نعل رخس تو  
 خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد  
 روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت  
 این چاشنیست شربت تیغ تو هند را

رقی چنانکه مرغ نجیبید ز آشیان  
 ناداده گرزهای ترا بادها نشان  
 گه چرخ همکاب تو گه وهم همعنان  
 در پیش سجده کرد همی گنبد کیان  
 بر کوفی ثغوری هایل چوهفت خوان  
 سالی هزار بوده بتاریخ باستان  
 بادبو هم سجیت و باغول هم زبان  
 آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان  
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیران \*  
 از راه کهکشانش تاراه کهکشانشان  
 شاید که در سخن کنم این خرده و ایوان  
 دارد سپهر گردون زانگونه نردبان  
 فرشی و سایبانی از آتش و دخان  
 وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان  
 تستی ز کفر و شرک جهانی بیکرمان  
 بر پشت و سینه لاله بر چهره زعفران  
 خاکی کنز و نروید جز دار پرنیان  
 شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان  
 زخم سبک گرارد همی خنجر گران  
 خونش بنهروان شد و گردش بقیروان  
 دود سیه بر آمد زان تیره دودمان  
 خشنود گشت باد خدای از خدایگان  
 باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بادای پیر تو  
 اکنون یکی به پیشگه عدل بر نشین  
 بستان چو ناردان و چو گلنار باده  
 شهزاده میزبان و تومهمان روزگار  
 تا دایست جنبش گردون و آفتاب  
 از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین  
 از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب

ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان  
 یکگفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان  
 زان کس رخ و لبست چو گلنار و ناردان  
 بسته میان بخدمت مهمان و میربان  
 تا واجبست گردش نوروز و بهرگان  
 وز دهر امر و نپی مکن است بر مکان  
 وز دهر هر نشاط که داری همی بران

﴿ ستایش سلطان ابراهیم ﴾

همه زمین و زمان خرمست و آبادان  
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم  
 خدایگانی تویع و ذکر او منشور  
 زدست فتنه بر آید برزم او چنگال  
 یکی حصاری گیرد چو برگشاد دو چنگ  
 بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد  
 نگاه کن که چه بر خویشان پیچد از روی  
 شدش فرامش آنحال کآمد از جاجرم  
 براه مرکب او بود پیر لاشه خرین  
 همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب  
 لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاک  
 بفرودوات و اقبال شهریار احل  
 چو یافت از ملک شرق زور و زهره شیر  
 ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار

بیادشاه زمین و بشهریار زمان  
 که روزگار نبیند بحق چو او سلطان  
 جهان سانی نامه ست و نام او عنوان  
 بکام مرگ بر آید زبغ او دندان  
 یکی سپاهی خاید چو بار کرد دهان  
 که کارنامه بی مفر را یکی بر خوان  
 چگونه روی بدو داد محنت و حرمان  
 نمود قبائی پوشیده پاره و خلقان  
 ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان  
 همه نغم او آنکه سپر خوردی نان  
 سلیح و آلت خاشاک و خون او انبان  
 بقدر و رتبت بگداشت تارک ار کیوان  
 بدو سپرد ملک مرغزار هندستان  
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم  
بطول بود زمیاره تا باسا سرو  
چو مار پیمان بودی زحد تیغش رای  
چو از قبایل نسبت همی بشیمان کرد  
بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد  
به نیم ساعت کفران زهر چه نعمت داشت  
پایها بر بندیه شدش دوال رکاب  
طلوع بودش چون نجم و نجم تام و بست  
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد  
کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت  
نه پند بودش از حال قتلغ بهرن \*  
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور \*  
ز راجه پیران و زرایکان چه لشکر داشت \*  
چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو  
شدش فرامش از بویه اباح و دمن  
همی بقوت کردن فراخت همچون شیر  
غریب مرکب خسرو چو گرد حصن بناخت  
سعادت ملك او را فرو کشید ز حصن  
شکوه شاه بنخم کرد چو رکان پشتش  
ز نور و سادۀ نه محکمترست فرهنده  
خیال آرا گردون نکرده بود قیاس  
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام  
چو رایت ملك آن جایگاه سایه فکند

هزار رایے فزون بود در نواحی آن  
بعرض بود ز کشمیر تا بسیستان  
چو برگ لرزان بودی ز نوک تیرش خان  
شدند بر فلک از منخرش بی شیمان  
بگشت در سر بیهوش و مغز او عصیان  
تبی نشاندهش آری چنین کند کفران  
بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان  
غروب باشد آری پس از طلوع بدان  
هر آنستاره که با آفتاب کرد قران  
که نه بدوات سلطان برو شدی زندان  
نه عبرت افتاد او را ز پیخرد بمیان \*  
چه ره گرفت چو اصرار کرد بر طغیان \*  
بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان \*  
همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان  
فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان  
همی بکوشش آتش فساند چون ثعبان  
گرفت سخت گریبان بخت او خذلان  
به غل دو دست و همی خواست زینهار امان  
گلوی او بزهر اندر کشید همچو کمان  
کزین دو جای حصین تر نبود در گیهان  
سپاه آنرا گینی ندیده بود کزان  
نه در زمیش بوئی رسده از ایمان  
زنای موکب عالی بنخواست بانگ و فغان

سری نبود که آنرا نبوده‌وش و خرد  
 خدای عزوجل نصرتش داد که چرخ  
 هزار بتکده هر یک هزار ساله فزون  
 دگر فتح ملک یاد چون توانم کرد  
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لغتی  
 ز فتح بود نکرده یکی بنظم آرم  
 هرچو دید که آمد سپاه خسرو شرق  
 ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه  
 در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او  
 زهر جنگ ملک مرکبان چو بین ساخت  
 نشسته در شکم هر یکی دو دست سوار  
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح  
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام  
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون  
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده  
 ز فتح غور و ز حال محمد علاش  
 چو صعب‌حصنی و افراخته حصاری داشت  
 چو کوه شهبان آسوده بود از جنبش  
 نه از فراخی پهنای او برون شده باد  
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو  
 ز بسکه حوز را ندانجا سپاه خسرو گنت  
 نه دیر دیدند او را سرائیان ملک  
 خدای داند تا از خرابه‌های ملوک

تنی نماید که آنرا نخست جان و روان  
 بخسروان گذشته نداده بود نشان  
 سپاه خسرو کردش بیک زمان ویران  
 که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان  
 که نیست قادر اندیشه در تاهی آن  
 حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان  
 بتاب آتش سوران و زور بادوزان  
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران  
 که تیغ خسرو مرگست و دست از و ندوان  
 نهنگ وار در افکدشان بآب روان  
 بنزیر ایشان آن مرکبان بر آب سان  
 زمین گرفته رشمشیر تیز او طوفان  
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان  
 ملک مظهر گشته چو موسی صمران  
 بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان  
 چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان  
 که بود کنگر ناره‌ش گذشته از سلطان  
 چو چرخ گردان بیباک بود از حدثان  
 نه بر بلندی بالای او زده باران  
 چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان  
 حبال غور همه بر شقایق نعمان  
 پالهنک کسان پیش خسرو ایران  
 از آن حصار چه برداشت شهریار جهان



زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضامن  
 نه بی هوای تو گردون همیکنند دوران  
 کدام کار که حاصل نگشتت از یردان  
 که او نبوسید آن فرخجسته شادروان  
 همیشه تارسد اندر جهان بهار و خزان  
 چو روزگار بگردد و چو کوهسار بمان  
 بچوود گیتی بخش و به تیغ ملکستان  
 بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

زهی بدولت ملک تو چرخ کرده زمین  
 نه بپرضای تو اختر همیچکند تأثیر  
 کدام کار که رایج نبودت از گردون  
 کدام شاه است از شاهرادگان بزرگ  
 همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام  
 چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند  
 بیزم بنده نواز و رزم خسرو بند  
 خدای عز و جل مستجاب گرداناد

❖ (چپستان و مدح آن سلطان) ❖

گوهری پر ز گوهر الوان  
 سوده بر روی او بسی سوهان  
 تنکش کرده هردو رو افسان  
 زده الماس و یافته مرجان  
 نه بدانند حد او بگمان  
 دست او چون سبک نیافت گران  
 باز بسته همه صلاح جهان  
 فعل بهرام و گونه کیوان  
 سبز و تازه چو سناخی از ریحان  
 دهن رزم را کشیده زبان  
 کار دشوارها ازو آسان  
 لرزه او ز حرص بردن جان  
 بخورد عمر و نیستش دندان  
 گشته دعوی ملک را برهان

گوهری جاننمای و پاک جوجان  
 زده بر پشت او یکی خایسک  
 روشنش کرده هردو روی آتش  
 در دوحش دوروی او صیقل  
 نه بینند روی او بیقین  
 زخم او چون قوی ندید ضعیف  
 چرخ رنگست و همچو چرخ بدو  
 بر زناهد و مشتری و درو  
 تیز و روشن چو شعله آتش  
 ظلمت حرب را زدوده تهاب  
 روی تاریکها بدو روشن  
 تابش او بقصد راندن خون  
 بر کند جان و نیستش چنگال  
 بوده گردون عدل را خورشید

چرخ قبری ولی بدوست بلند  
دوست را روز رزم و دشمن را  
آلت یمن و گوهر نصرت  
یار او لعبتی است زرد و نزار  
بیقرار است با هزار قرار  
قد او همچو تاب یافته تیر  
رویش از خاک دید گونه پیر  
رنگ دادست شسته رویش را  
باز کرده دهن سخن گوید  
او کند مشکل ملک را حل  
نه برو دور چرخ پوشیده  
رقن راه راست جسته سر  
کار دولت همی پیرایند  
پادشا بوالمظفر ابراهیم  
آنکه از مهر زبیدش افسر  
خسروی زو چو آسمان برین  
دشت را موکیست مرکب او  
لگرش چون فروکشید رکاب  
از همه سقطها شدست ایمن  
ای بتو زنده ملت اسلام  
نه چو فر تو مهر در حمل است  
سرکشان را رسول تو شمشیر  
روح برجانب تو ثنا گستر

سود عمر عدو ازوست زیان  
اصل فتحست و مایه خذلان  
آفت خود و فتنه خفتان  
پیکری بیروان و زرد و توان  
ناتوانست با هزار توان  
سر او همچو آب داده سنان  
تنش از آب یافت زور جوان  
نور خوردشید و قطره باران  
که بود گنگ باز کرده دهان  
زو شود مبهم زماه بیان  
نه درو راز روزگار نهان  
خدمت شاه راست بسته میان  
هر دو در دست خسرو ایران  
آن بحق خسرو و بحق سلطان  
وانکه از چرخ شایدهش ایوان  
مملکت زو چو روضه رضوان  
که ازو عاجزست بادبزان  
باد یایش جو برکشید عنان  
که ننگ در نیاندش حدنان  
وی بتو تازه صنت ایمان  
نه چو جود تو ار در نیسان  
خسروا برا خطاب تو دهقان  
عقل برهمت تو مدحت خواں

با فسا ناچح تو هم حمله  
 خسته تیغ تو نرفت و نجست  
 آتش هیبت ترا باشد  
 طبع و تیغ تو سرد و خشک آمد  
 زخم بر خنجر تو پتک زدست  
 تیر تو از عقاب یابد پر  
 از سخای تو تیزگشت و روا  
 نه عجب کز سخاوت تو کنون  
 تکیه برگنج کن که جود ترا  
 ای زمین را بحق شده خسرو  
 خسروان را ز شاه باقی باد  
 شصت سال تمام خدمت کرد  
 که باطراف بودی از عمال  
 دختری خرد دارم و پسری  
 دختر از اشک دیده با پنا  
 سی چهل تن ز خویش و از پیوند  
 همه خواهان ملک و دولت تو  
 ای رهانده خلق را ز بلا  
 که دلم تنک و طبع مظلوم کرد  
 روز عیشم ز محنت و شدت  
 جرم من گرچه سخت دشوارست  
 بامید آمده بحضرت شاه  
 مادم شام از که جویم عز

با فلک باره تو هم جولان  
 جسته رزم تو نیافت امان  
 اختر و آسمان شرار و دغان  
 زان شدش خون گرم بردامان  
 بدو نیمه چرا کند سندان  
 کرکسارا چرا کند مهمان  
 شمل ضراب و پیشه وزان  
 از زردو سیم بفرکنند حملان  
 زر بیکساعته ندارد کان  
 وی جهان را قبول کرده ضمان  
 تا بقای بقا بود بجهان  
 پدر بنده سعد بن سلمان  
 که بدرگاه بودی از اعیان  
 یا دو خواهر بیوم هندستان  
 پسر از روزگار سرگردان  
 بسته در راحت تو جان و روان  
 در سعادت زایزد سبحان  
 زین بلا بنده را تو باز رهان  
 تنگی بند و ظلمت زندان  
 تیره چون ظلم و تلخ چون هجران  
 در ره رحمت تو صد چندان  
 راه زد بر امید من حرمان  
 بنده شام از که خواهم نان

تا کند لعل روی لاله ییهار	تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر	تا بود در جهات چهار ارکان
ملک عالیت باد در بیعت	چرخ گردانت باد در فرمان
شده بافتح رایت تو قرین	کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پر از علت	سرطانی بدل پر از احزان

❦ مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم ❦

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان	فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر	آن داده یزدان و دل و دیده شاهان
رادی که چو او ابر نیارد که مجلس	گردی که چو او شیر نباشد که میدان
شیر بست که تیغست و را ناخن و چنگال	ابر بست که ز دست و را قطره باران
ای آنکه برگرد تو مغفر نه چو مغفر	ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
توسیفی و از تست نگه داشته دولت	پر ملک نباشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسی مریم	در رزم ترا معجزه موسی عمران
گفت تو ولی را بگه جود حیاتست	تیغ تو حدورا بگه کوشش ثعبان
شاهها تو سلیمانی و در دولت و ملکت	هر مرکب شب دیز تو چون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه	بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
او چو ب روان داشت ترا کوه روانست	او تخت یکی داشت ترا پاره فراوان
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت	خلق تو ستود دست بهر جای چو ایمان
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه	جز رای تو او را نکند دارو و درمان
هر جای که نام تو رسد در همه گیتی	گر چند خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه بر آن نعمت شاهی	آباد بر آنجای که از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا	محمود براهیم بود بر سر عنوان

موجود شد و بهری از آن آمد باقی  
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست  
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد  
 فانی شود از تهر تو و کین تو زین روی  
 آرام تو بر باید بر جنبش تو زین  
 زیرا که که رزم بجنبی سوی جمله  
 آن چار دگرسان نشود آری هرگز  
 این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم  
 هر بیت که چون تیر باندام زمن رفت  
 سحرست خداوندا در مدح تو شعرم  
 با این همه عاجر شدم از مدح تو آری  
 دائم که چو من عاجرم از مدحت تو کس  
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم  
 افرون نشود جاه تو گر مدح تو گویند  
 ایشاه تو خورشیدی و خورشید چنانست  
 آراسته گشتی بتن شاهی کورا  
 ای شاه همه شاهان زیننده شاهی  
 تو خسرو کهنانی و زشادی تو خلق  
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو  
 يك ذره تبهی نبست زمهر تو تن او  
 آن کن که بود در همه سال سوی تو  
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی  
 تا از فلک گردان خورشید بتابد

وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان  
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان  
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان  
 از آب همه ساله شود فانی و ویران  
 از باد همی خاک شود عاجز و پژمان  
 جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان  
 این چار طبایع نشود هیچ دگرسان  
 گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان  
 در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان  
 زیرا که همی عالم ازو گردد حیران  
 عاجز شود از وصف جهان گر چه سخندان  
 مدح تو نگوید بسزا در همه کیهان  
 کت گشت فرون مرتبت از خسرو ایران  
 و در مدح تو گویندت نقصان نشود زان  
 ز مدح زیادت شود و نر دم نقصان  
 نآورد و ندارد بجهان همتا دوران  
 زبید که نندیشی از گنبد گردان  
 شادند تو زینی که همی بائی شادان  
 شادست و توئی معجزه اودا برهان  
 جانست ورا مهر تو شایسته دوچندان  
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران  
 خرم شود از ابر بلی دائم بستان  
 و افرون شود از تابش او گوهر درکان

بادی تو چو خورد شب دوز تو نتر حو این  
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو  
راننده کان گشنه پراد گوهر انوان  
ممنونو هایون باد این خلعت سلطان

﴿ مدیح سیف الدوله محمود ﴾

قدحی نوش کرد شاه زمن	شاه محمود سف دولت و دین
تا که نفس چو آب باشد پاک	شدمنیز شخص او چو کوه منین
تر پی علتی و رنجی خورد	بود بر صحت نش بقمن
گیرد آئین خسروان زیراک	خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد	قدحی نوش پادشاه زمن
بوستان از برای شاه براه	باز گترد سنبل و نسوین
بست بر گلستان زگل حجله	وز شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را	گوز کردند پشت را همگن
لالهها از برای شربت را	حتمه هائی شدند یاقوتن
چون ملک نوش کرد شربت را	یاغت در طبع پاک او نسکن
تهنت کرد شاه را ودسی	کرد روح الامن برو آمن
خسروا رای تو رساندست	رایت خسروی بعملین
تا بروید بیوستان سوسن	تا بسابد ز آسمان پروین
نا بود زلف نکوان بر رخ	حلقه در حلقه گنه چن در چن
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر	هر سه بادند بانو گشته قرین
فنج و اقبال مر ترا پس و پیش	نصرت و سعد بر یسار و یمن
بر تو فرخنده باد و فرخ باد	ای شهنشاه شربت نوشمن
دولت بشکار باد و ره	ایزدت رهنای و بخت معین

﴿ مدح ثقه الملك طاهر بن علی ۲ ﴾

ثقه الملك را حدای جهان  
دولتش به ره داد بخت جوان

طاهرین علی که از رایش  
روزگار از ز طبع او بودی  
در مدار فلک نیفتادی  
تا شکفته بهار دولت او  
دوی و چشم عدوی او شده است  
جامه و نامه بزرگرا  
بی دل او شهامت و فطنت  
ماه بی نور و تیغ بی آبست  
ای ضمیر تو فضل دامعیار  
از گمان تو عاجزست یقین  
عدلرا از تو تیز شد باراد  
ار تو جاه و بزرگی و حشمت  
ار تو قلب الاسد که شادی دید  
چشم نرگس بدشمنت نگر بست  
تا گران گشت پله جودت  
نه شکست از سخاوت تو کند  
گر زرد و سیم را نکردهی چرخ  
هر زرد و سیم کافرید خدای  
در کف تو چو خوش بچند جام  
زانکه چندان عطا دهی که همی  
تا بیزم تو منقطع نشود  
نیست بیکار سکه خراب  
بر عرضها درت گشاده شود

شد جوان بار پیر بوده جهان  
نشدی چیره بر بهار خزان  
روز و شب را تفاوت و نقصان  
کرد چون باغ عرصه گیهان  
از دل و روی لاله نمان  
جاه و نامش علم شد و عنوان  
بی کف او سماعت و احسان  
شاخ بی بار و ابر بی باران  
وی ذکای تو عقل را میزان  
از یقین تو قاصرست گمان  
ظلمرا از تو کند شد دندان  
یافته نظم و رونق و سامان  
ماند از آنروز باز از خفتان  
گشت مأخوذ علت یرقان  
قیمت زر و سیم شد ارزان  
این و آنرا عیار بی حملان  
در دل خاک و طبع سنگ نهان  
تو بروزی بدادی آسان  
زار بر خویشتن بگرید کان  
مایه زر نباشدش چندان  
صاه رود ساز و مدحت خوان  
هست پر بار کعبه وزان  
تا سخاوت ترا بود دربان

بی هوای تو نیست هیچ ضمیر  
 صلت تو گشاده دارد در  
 جودت آن میزبان که درگینی  
 رایت آن قهرمان که ازوی دید  
 پخشش از مدحت تو یافته شد  
 خلق و خلق تو در همه معنی  
 نو بهاری و باغ تو مستند  
 قصر جاه ترا گشاده دری  
 آب عز ترا کشیده روی  
 لعظ و دست ترا بوزم و بیزم  
 صفت لعظ عیسی مریم  
 کاین بدم کرد مرده را زنده  
 نکته گویم از جلالت تو  
 قدر کیوان بلند شد زیرا که  
 سعد اکبر بدان بود برجیس  
 هست بهرام با عدوت بچنگ  
 همه از رای تو ستاند نور  
 سزد از وقت لهُو تو ناهید  
 تیر جادو که نگار سخن  
 رهبر عرم تست ماه که هست  
 گر بسندان و خار یازد<sup>۱</sup> چرخ  
 زیر نام تو موم گردد و گل  
 خردت را هنر نکرد قیاس

بی ثنای تو نیست هیچ مکان  
 نعمت تو نهاده دارد خوان  
 کرد اهل های خلق را مهمان  
 حاسد و ناصح تو قهر و امان  
 کجج بر بخشش تو یافت زیان<sup>۲</sup>  
 راست چون دین و پاک چون ایوان  
 آفتابی و چرخ تو ایوان  
 دولت از صحن روضه رضوان  
 نعمت ارقر چشمه حیوان  
 که بهر نوع کرده از دستان  
 معجز دست موسی عمران  
 وان بکف کرد چوب رانعبان  
 استماعی کنش بعقل و بجان  
 پایه رنبت نو شد کیوان  
 که برد دولت ترا فرمان  
 در کفش زان بود کشیده سنان  
 مهر تابان ز گنبد گردان  
 همچو خنیا گران زنده ستان  
 شود از نوک کاک تو حیران  
 برده از اختران سبق پرهان  
 نام تو برنهد برین و بر آن  
 تارک خار و دل سندان  
 هرت را خرد ندید گران



از مدیح تو عاجز آمد فهم  
 چو بکردند قسما نرسید  
 چون بدادند بخشها نامد  
 تن بدخواهت ارشود فولاد  
 ور کند قصد آن که بگریزد  
 از بی کادزار دشمن تو  
 هست و باشد کان و تیرش را  
 چون بخیزد زجای هیبت تو  
 و هم تو چون نهد بکاری روی  
 حزم تو در مقام کوه رکاب  
 نه عجب گر شود گذرگه تو  
 پس از آن نیز پرستاره بود  
 آن سپهرست رای سای تو  
 گوئی ابرست خنجرت که بطبع  
 در تنای تو تیز باشد وسخت  
 وزهراس تو پست گرددو کند  
 همت تو بهیچ حال ندید  
 خاطر تو بهیچوقت نخواند  
 با گشاد مثل تو نبود  
 بی سؤال و جواب تو نشود  
 دیر زی ای بهار هر بقعت  
 که بمهر و یاه تو شده اند  
 ای بزرگی و حشمت تو شده

وز صفات تو خیره گشت بیان  
 قسمت دشمن تو جز خذلان  
 بخش بدخواه تو مگر حرمان  
 بر تنش ترس تو شود سوهان  
 گرددش پوست گردتن زندان  
 بر گرفته ست چرخ تیر و کان  
 اربلا قبضه وز اجل پیکان  
 بتک اندر نیابش حدشان  
 تواندش داد چرخ نشان  
 عزم تو در مسیر باد عنان  
 از کمال و شرف سپهر کیان  
 راه تو همچو راه کاهکشان  
 که کند گرد مملکت جولان  
 هم درو صاعقه ست و هم طوفان  
 که تک نوك نوك و عقد بنان  
 یشک پیل دمان و شیر زبان  
 فسح در عزم و نقص در پیمان  
 سوره سهو و آیه نسیان  
 معتمد هیچ جوشن و خفتان  
 معتبر هیچ حجت و برهان  
 شاد باش ای سوار هر میدان  
 روزگار و سپهر پایندان  
 اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا  
 که کشد سوی لوهود همی  
 در دل من بایزد از ماندست  
 چکنم من بلوهود آخر  
 کی کشد دل به بقعی که شود  
 روی تا بم زغر مجلس تو  
 بود اندر جهان چو من گوریش  
 دارم ایمان بدولت شاهیت  
 هر کس از بهر نام و نان گوشد  
 تو رسانیدیم بجایه بلند  
 از فراوان مکارم تو رسید  
 برگشادی بیک سخن بر من  
 در بزرگی همی کشم دامن  
 مرده بودم تو کردیم زنده  
 ناتوان گشته بودم از محنت  
 عاجزم در ثنات گرچه مراست  
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر  
 کافرم کافرم گر اندیشم  
 در خراسان و در عراق همی  
 همه اندر ثنای من یک لفظ  
 خرد نامیست اینکه شرح دهند  
 زیور فاخر عروس ثنات  
 شاید از بر مدیح شکر تو من

با همه کس جدل زدن نتوان  
 دل مسعود سعد بن سلمان  
 ذره از هوای هندستان  
 نزد آن قوم پیسر و سامان  
 تالی دوزخی بتابستان  
 خویشان را در افکنم بهوان  
 باشد اندر جهان چو من نادان  
 مال از انواع و نعمت از الوان  
 من زجاء تو نام دارم و نان  
 تو رهانیدیم ز بند گران  
 کسوت من باطلی و برکان  
 در اقبال مجلس سلطان  
 پر کشیده سر از همه اقران  
 از پس فضل و رحمت یزدان  
 مر مرا دولت تو داد توان  
 لفظ سبحان و معنی حسان  
 اینکه گویم همه مجاز مدان  
 نعمت وافر ترا کفران  
 عاشقاتند بر هنر همگان  
 همه اندر هوای من یکسان  
 که فلان زنده شد بسی فلان  
 کردم از در و گوهر و مرجان  
 جان فاسم که از تو دارم جان